

زبان گل‌ها

ونساد یفن باخ

ترجمه: فیروزه مهرزاد



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فهرست

۹	بخش اول - خار معمولی
۱۱	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۲۳	فصل سوم
۳۴	فصل چهارم
۳۹	فصل پنجم
۴۶	فصل ششم
۵۳	فصل هفتم
۵۹	فصل هشتم
۷۵	فصل نهم
۸۱	فصل دهم
۸۶	فصل یازدهم
۹۵	فصل دوازدهم
۱۰۳	فصل سیزدهم
۱۱۲	فصل چهاردهم
۱۲۱	بخش دوم - قلبی ناآشنا
۱۲۳	فصل اول
۱۲۸	فصل دوم

۱۳۵	فصل سوم
۱۴۳	فصل چهارم
۱۴۷	فصل پنجم
۱۶۰	فصل ششم
۱۶۴	فصل هفتم
۱۷۵	فصل هشتم
۱۷۹	فصل نهم
۱۸۵	فصل دهم
۱۸۹	فصل یازدهم
۱۹۳	فصل دوازدهم
۱۹۸	فصل سیزدهم
۲۰۸	فصل چهاردهم
۲۱۲	فصل پانزدهم
۲۲۲	فصل شانزدهم
۲۲۳	فصل هفدهم
۲۲۹	فصل هجدهم
۲۳۳	فصل نوزدهم
۲۳۷	فصل بیستم
۲۴۲	فصل بیست و یکم
۲۴۵	بخش سوم - خزّه
۲۴۷	فصل اول
۲۵۱	فصل دوم
۲۵۶	فصل سوم

۲۶۶	فصل چهارم
۲۷۶	فصل پنجم
۲۸۰	فصل ششم
۲۸۳	فصل هفتم
۲۹۳	فصل هشتم
۲۹۵	فصل نهم
۳۰۳	فصل دهم
۳۰۴	فصل یازدهم
۳۱۳	فصل دوازدهم
۳۱۷	فصل سیزدهم
۳۱۹	فصل چهاردهم
۳۲۲	فصل پانزدهم
۳۳۰	فصل شانزدهم
۳۳۳	فصل هفدهم
۳۳۷	بخش چهارم - آغازی دوباره
۳۳۹	فصل اول
۳۴۸	فصل دوم
۳۵۳	فصل سوم
۳۵۷	فصل چهارم
۳۶۶	فصل پنجم
۳۷۸	فصل ششم
۳۸۶	فصل هفتم
۳۹۱	فرهنگ معنی گل‌های ویکتوریا

فصل اول

هشت سال بود که هر شب خواب آتش سوزی می دیدم. درخت هایی که از کنارشان رد می شدم آتش می گرفتند و اقیانوس ها شعله ور بودند. در خواب دود تندی در موهایم می پیچید. هنگامی که بیدار می شدم دود، شبیه ابری بر بالشم باقی مانده بود. ولی آن شب لحظه ای که تشکم شروع به سوختن کرد، یک باره از خواب پریدم. بوی تند شیمیایی که به مشام می رسید، شباهتی به شهد مبهم رؤیاهایم نداشت؛ این دو به همان اندازه ی عطر گل شرابی و یاسمن هندی، با هم متفاوت ولی به هم وابسته بودند. این بوها را نمی شد با چیز دیگری اشتباه گرفت.

وسط اتاق ایستادم و منبع آتش را پیدا کردم. یک ردیف چوب کبریت پای تخت قرار داشت. کبریت ها یکی یکی روشن شدند و نرده ی چوبی کنار شومینه را آتش زدند. به شعله ها نگاه کردم، وحشتی بیش از حد در مقابل شعله های لرزان احساس کردم و در آن لحظه ی فلج کننده دوباره ده ساله شدم؛ تنها اما امیدوار، در مسیری که هرگز پیش از این نبودم و هرگز دوباره نخواهم پیمود.

ولی تشک مصنوعی بدون روکش، مثل بوته ای خار در میانه پاییز شعله ور نشد. دود کرد و بعد، آتش ناپدید شد.
تولد هجده سالگی ام بود.

در اتاق نشیمن، دخترهای بی‌قرار در یک ردیف، روی کاناپه‌ی شل و ول نشسته بودند. با چشم‌های‌شان مرا بررسی می‌کردند و نگاه‌شان روی پاهای لختم ثابت مانده بود. دختری خیالش راحت شد؛ دیگری ناامید. اگر یک هفته‌ی دیگر می‌ماندم، قیافه‌ی همه‌ی آنها را به یاد می‌سپردم و با گذاشتن میخ‌های زنگ‌زده کف کفش‌های‌شان، یا سنگ‌ریزه‌های کوچک در بطری فلفل قرمز تلافی می‌کردم. یک بار انتهای رخت‌آویز فلزی را به شانهای هم‌اتاقی‌ام وصل کردم؛ تویخش از گناهش بیشتر بود.

ولی من تا یک ساعت بعد آنجا را ترک می‌کردم. دخترها، همه، این موضوع را می‌دانستند.

دختری از روی کاناپه بلند شد. کم سن و سال به نظر می‌رسید - پانزده، حداکثر شانزده ساله - و به حدی زیبا که کمتر همانند او دیده بودم: ژست خوب، پوست تمیز، لباس‌های نو. اول نشناختمش ولی وقتی به طرفم آمد چیزی در طرز راه رفتن، شانهای خمیده و حالت ته‌اجمی‌اش آشنا به نظر می‌رسید. به هر حال نزدیک‌تر که شد متوجه شدم غریبه نیست. به ذهنم رسید قبلاً با او زندگی کرده‌ام، سال‌های بعد از الیزابت، همان دورانی که عصبانی‌تر و پرخاشگرتر بودم.

نزدیک من ایستاد و چانه‌اش در فاصله‌ی بین مان جلو و عقب رفت.

آرام گفت: «آتش از طرف همه‌ی ما بود. تولدت مبارک.»

پشت سر او، ردیفی از دخترها روی کاناپه پیچ و تاب می‌خوردند. نور بامداد در چشم‌های اخم‌آلودم منعکس شده بود. دخترها به نظرم در دام افتاده و کم سن و سال آمدند. تنها راه خروج از یک خانه‌ی گروهی شبیه این، فرار کردن، بزرگ شدن یا در بیمارستان یا مؤسسه‌ای بستری شدن بود. بچه‌های چهارده ساله دیگر به فرزندی پذیرفته نمی‌شدند و به ندرت به خانه‌ای

می‌رفتند. این دخترها دورنمای زندگی‌شان را می‌دانستند. در چشم‌های‌شان چیزی جز ترس دیده نمی‌شد: از من، هم‌اتاقی‌شان، از زندگی‌ای که سپری کرده بودند یا از ادامه‌ی زندگی‌شان ناگهان احساس ناراحتی بر من مستولی شد. من در حال ترک آنجا بودم؛ آنها انتخابی جز ماندن نداشتند.

سعی کردم راهم را به طرف در ادامه دهم ولی دختر جلویم ایستاد و راهم را سد کرد.

گفتم: «برو کنار.»

زن جوانی که شیف‌ت شب کار می‌کرد سرش را از آشپزخانه بیرون آورد. احتمالاً هنوز بیست سالش نشده بود و بیشتر از دخترهای دیگر، از من ترسیده بود.

با صدایی لرزان گفت: «خواهش می‌کنم. آخرین روز است. بگذار برود.» در حالی که دختر روبه‌روی شکمش را تو می‌داد و مشت‌هایش را محکم گره می‌کرد، آماده و منتظر ماندم. بعد از لحظه‌ای سرش را تکان داد و کنار کشید. از کنارش گذشتم.

تا رسیدن مردیث یک ساعتی وقت داشتم. در جلویی را باز کردم و بیرون رفتم. صبح مه‌آلودی در سانفرانسیسکو بود. سرمای ایوان سیمانی را روی پاهای لختم حس کردم. مکثی کرده و فکر کردم. برنامه‌ریزی کرده بودم جوابی برای دخترها جمع‌وجور کنم، چیزی طعنه‌آمیز و گزنده. ولی عجیب احساس بخشش می‌کردم. شاید چون هجده ساله بودم، چون برای من همه چیز به چشم به هم زدن تمام شده بود، قادر بودم نسبت به گناه‌شان شفقت نشان دهم. می‌خواستم قبل از رفتن، چیزی بگویم که با ترس در چشم‌های‌شان مبارزه کند.

از سرازیری پایین رفتم و به طرف فروشگاه پیچیدم. در حال نزدیک